

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده      سارا فاقانی      موژان فروز

ساناز اسدی      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : ساناز اسدی

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





## 13

انگیزه ی اولیه ی ام این بود که با تلاش و تقلا از درخت پایین بیایم ، اما با کمربندم به آن گیر کرده بودم . هر طور بود انگشتانم کورکورانه به دنبال سگک گشته و آن را باز کردند . به سمت زمین سقوط کردم و روی پشته ای فرود آمدم ، با این وجود هنوز در کیسه خوابم گرفتار بودم . هیچ زمانی برای هر گونه بسته بندی و جمع کردن وسایل وجود نداشت . خوشبختانه کوله پشتی ام همراه با قمقمه ی آب از قبل در کیسه بودند . کمربند را کشیدم و کیسه ی خواب را روی شانه ام انداختم و به سرعت فرار کردم .

دنیای اطرافم با شعله و دود احاطه شده بود . شاخه های آتش گرفته ی درختان با صدای ترق و تروق سقوط می کردند و رگباری از جرقه های آتش کنار پاهایم فرود می آوردند . تمام کاری که می توانستم بکنم دنبال کردن بقیه ی حیوانات بود .

خرگوش ها و آهوهای کوهی و حتی یک گروه سگ وحشی را می دیدم و مانند گلوله در جنگل می دویدیم . به حس جهت یابی آن ها اعتماد کردم ، زیرا غریزه ی آن ها قوی تر از مال من بود . اما متأسفانه آن ها خیلی سریع تر از من بودند ، با مهارت درون بوته ها پرواز می کردند ، در حالی که چکمه های من میان ریشه ی بوته ها و درخت های سقوط کرده گیر می کرد و می لنگیدم ... هیچ راهی نبود که پا به پای آن ها پیش بروم .





گرما وحشتناک بود . اما بدتر از گرما دود بود ، تهدیدی که هر لحظه می توانست مرا خفه کند . بالای پیراهنم را تا روی بینی بالا کشیدم . وقتی آن را خیس از عرق یافتم ، خوشنود شدم . آن یک لایه ی نازکِ پیراهنم که با عرق خیس شده بود امیدی به من می داد . به هر حال فرار می کردم . در حال خفه شدن ، کیفم محکم پشتم بسته شده بود . صورتم توسط شاخه ها زخمی می شد ، که آن هم توسط دود خاکستری رنگ ، حالت مادی به خود می گرفت . با این وجود می دانستم که همچنان باید به فرار کردنم ادامه دهم . هیچ نشانی از اینکه این آتش خارج از کنترل شود نبود . هیچ اتفاق تصادفی ای وجود نداشت . شعله هایی که به سمتم هجوم می آوردند در ارتفاعی غیرعادی بودند . همگی شکل یکنواختی داشتند که نشان می داد ساخته ی انسان یا ماشین یا طراحان بازی هستند .



امروز همه چیز بسیار آرام بوده است . مرگی وجود نداشته و شاید اصلا هیچ جنگی صورت نگرفته است . تماشاچیان در پایتخت کسل خواهند شد و ادعا خواهند کرد مسابقات به کندی پیش می رود ، در حالی که مسابقات نباید آن طوری باشد . این اصلا سخت نیست که انگیزه های طراحان بازی را پیش بینی کنی . پیشکشان حرفه ای آن بیرون هستند و باقی ما اینجا گیر افتاده ایم . شاید خیلی دور از هم ، این طرف و آن طرف میدان مسابقه پراکنده شده ایم ولی این آتش طراحی شده است که ما را به هیجان آورده و در کنار هم می آورد .



شاید این اصلی ترین شیوه ای نبوده که دیده بودم ، اما خیلی خیلی تاثیر گذار و موثر بود .

از روی کنده ی در حال سوختنی پریدم ، اما پرشم به اندازه ی کافی بلند نبود و دنباله ی روپوشم به آن گیر کرد و آتش گرفت . می بایست می ایستادم ، آن را پاره می کردم و از بدنم در می آوردم تا شعله ها را خاموش کنم . اما جرات این را نداشتم که روپوش را دور بیااندازم . در حال سوختن و خفه کردن آتش این اجازه را به خودم دادم تا آن را درون کیفم بچپانم ، امیدوار بودم نبود اکسیژن کاری که من نتوانستم در مورد خفه کردن آتش بکنم ، انجام دهد . همه ی چیزی که داشتم درون همان کوله بود و به اندازه ای بود که با آن زنده بمانم .





موضوع مهم در این دقایق این بود که گلو و بینی ام در حال سوختن بود . بعد از آن سرفه ها به سرعت پدیدار و این احساس به من دست داد که واقعا شش هایم پخته شده اند . رنج و سختی به اندوه و پریشانی تبدیل شد ، تا جایی که با هر نفسی درد سوزانی را در سینه ام می نشاند .

تصمیم گرفتم زیر سنگی که از دور پدیدار شده بود پناه بگیرم ، در همان حال استفراغ ها شروع شدند و من هر چه شام بی چربی و آب که در معده ام داشتم از دست دادم . روی دست ها و زانو هایم دولا شدم ، و اوغ زدم ، تا جایی که دیگر چیزی برای بالا آوردن نمانده بود .

می دانستم که باید به رفتن ادامه دهم ، اما بدنم می لرزید و برای ذره ای اکسیژن نفس نفس می زدم . به خودم اجازه دادم به اندازه ی یک قاشق پر از آب برای شستن دهانم استفاده کنم و بعد با بغض چند جرعه آب نوشیدم . به خودم گفتم : یک دقیقه وقت داری . یک دقیقه برای استراحت . وقتم را صرف مرتب کردن تدارکاتم کردم ، کیسه ی خوابم را تا کردم و باقی وسایل را در هم برهم درون کوله پشتی ام گذاشتم . وقتم کارم به اتمام رسید می دانستم که وقت حرکت کردن است . اما دود ذهنم را مخدوش کرده بود . حیوانات تیزپایی که قطب نمای من بودند مرا پشت سرشان ترک کرده بودند . می دانستم که قبلا در این قسمت جنگل نبوده ام . اینجا هیچ صخره ی قابل ملاحظه ای وجود نداشت ، مانند آن یکی که در استراحت اولم پشت آن پناه گرفته بودم . طراحان مسابقه مرا به کجا هدایت می کردند ؟ به طرف دریاچه ؟ به یک منطقه ی کاملا جدید طراحی شده با خطرهای جدید ؟ از زمانی که این حمله آغاز شده بود فقط چند ساعت کوتاه کنار آن برکه ای که خودم کشف کرده بودم ، در آرامش بودم . آیا راهی بود که بتوانم موازی با آتش به آن سمت پیش بروم ، حداقل به سمت منبع آب ؟ این دیوار آتش در نهایت باید پایانی هم داشته باشد ، نمی توانست که همینطور نامعین بسوزد .







نه به این دلیل که طراحان بازی نمی توانستند آن را تقویت کنند ، اما به این دلیل که ، دوباره ، اتهام ملامت و خستگی را از طرف بینندگان دریافت می کردند . اگر می شد به پشت خط آتش برگردم ، می توانستم از روبه رو شدن با پیشکشان حرفه ای دوری کنم . تصمیم گرفتم چرخه در اطراف بزنم . اگر چه برای انجامش باید کل این دوزخ را دور می زدم و بعد از آن یک مسیر خیلی غیر مستقیم تا برگشتن به مسیر اصلی . زمانی که اولین گلوله انفجاری تقریباً دو فوت بالای سرم ترکید از پناه گاهم بیرون پریدم . به خاطر ترسی که درونم به وجود آمده بود دوباره نیرو گرفتم .

مسابقات پیچیده شده بود ، آتش فقط ما را به حرکت وا می داشت و حالا تماشاچیان باید در حال تماشای چیز جالبی می بودند . وقتی دوباره صدای سفیر گلوله را شنیدم خودم را روی زمین انداختم ، حتی زمانی برای نگاه کردن نداشتم . گلوله ی انفجاری به درخت سمت چپم برخورد کرده و آن را غرق در شعله های آتش کرد . قبل از اینکه سومین گلوله درست جایی که من دراز کشیده بودم منفجر شود ، به سرعت روی پاهایم بلند شدم . ستون آتش پشت سرم قرار داشت . حالا معنی از دست دادن زمان را می فهمیدم ، در حالی که دیوانه وار سعی می کردم از حملات بگریزم و جا خالی بدهم نمی توانستم ببینم آن ها از کجا پرتاب می شوند ، اما هواناوی در کار نبود . زوایا به اندازه ی کافی زیاد نبودند . ممکن بود این بخش از جنگل تماماً توسط پرتاب کننده های دقیق که بین درختان یا صخره ها پنهان بودند مجهز شده باشد .

جای دیگری ، در یک اتاق سرد و بی نقص ، طراحی مقابل سیستم کنترل نشسته و انگشتانش بر روی ماشه ای قرار داشت که می توانست زندگی مرا در یک چشم به هم زدن از بین ببرد . یک دستور ... همه ی چیزی یود که برای نابودی من لازم است . هر برنامه ی مهمی که برای برگشتن به دریاچه ریخته بودم در هنگام پیچ و تاب خوردن و پریدن و شیرجه زدن برای در امان ماندن از گلوله های انفجاری ، از ذهنم پاک شده بود .





هر کدام از آن گلوله ها فقط به اندازه ی یک سیب بودند ، اما قدرت دسته ای از آن ها به هنگام انفجار مهیب و ترسناک بود . هر حسی که داشتم مجذوب فرار شده بود ، انگار نیاز زنده ماندن برنده شده بود . هیچ زمانی برای قضاوت کردن در مورد درستی حرکت بعدی وجود نداشت . زمانی که صدای سوت بلند می شد یا باید حرکتی می کردم و یا می مردم .

تمام عمر تماشای مسابقات عطش این اجازه را به من می داد که بدانم بخش های معینی از میدان مسابقه با حمله های معینی مجهز شده است و تنها اگر می توانستم از این بخش بگریزم ، می توانستم از تیر رس پرتاب کننده ها خارج شوم . البته ممکن بود مستقیماً بعد از آن درون یک سیاه چاله پر از افعی بیفتم ، اما در حال حاضر نمی توانستم نگران آن باشم .

نمی دانستم چه مدت با تقلا و جاخالی دادن از گلوله های انفجاری پیش می رفتم ، اما حملات سرانجام فروکش کرد . این خبر خوبی بود چون من دوباره داشتم اوغ می زدم . این بار ماده ای اسیدی بود که گلویم را می سوزاند و راهش را تا بینی ام باز می کرد . مجبور بودم بایستم زیرا بدنم دچار تشنج شده بود . باضعفی که داشتم سعی می کردم خودم را از سمی که ممکن بود در طول حمله ها استنشاق کرده بودم رها کنم . منتظر صدای سوت حاصل از حرکت سریع گلوله ی بعدی شدم ، اما خبری نبود .

اجبار اوغ زدن اشک هایی را درون چشمان سوزانم به وجود آورده بود . لباس هایم از عرق خیس بودند ، به گونه ای ، میان بالا آوردن و سیاهی دود ، بوی سوختگی مو را حس کردم . با انگشتانم موهای بافته شده ام را لمس کردم و دریافتم که یک گلوله ی آتشی حداقل ۱۰ سانت از آن را سوزانده است . دسته ای از موهای سیاهم در انگشتانم خاکستر شد ، به آن ها خیره شدم ، مجذوب تغییر شکلش شدم ، ناگهان صدای سوت و سفیر دوباره شروع شد .

ماهیچه هایم واکنش نشان دادند ، اما این دفعه نه به اندازه ی کافی سریع . گلوله انفجاری کنار من روی زمین فرود آمد ، ولی قبل از آن روی ساق پای راستم لغزیده بود و دیدن آتش گرفتن شلوار پایم مرا به جنب و جوش انداخت .





در حال پیچ خوردن روی دست ها و پاهایم عقب رفتم ، جیغ زنان ، سعی می کردم خودم را از این وحشت خلاص کنم ، وقتی که دوباره به اندازه ی کافی شعورم را به دست آوردم ، پایم را به سمت جلو عقب روی زمین کشیدم که بخش بیشتر آتش را خفه کرد . سپس بدون فکر کردن ، باقی مانده ی پارچه را با دست های برهنه ام پاره کردم . روی زمین چند یارد آن طرف تر از شعله های آتش نشستم . ساق پایم از درد فریاد می کشید و دستانم رد تاول های قرمز داشتند ، خیلی بیشتر از آن می لرزیدم که بتوانم حرکت کنم . اگر طراحان بازی می خواستند کار مرا تمام کنند ، الان وقتش بود .

صدای سینا را در سرم شنیدم ، در حالی که تصویری از لباس گرانبها و مزین به جواهر های براق را حمل می کرد : " کتنیس ، دختری که در آتش بود . "

واقعا طراحان بازی در این باره چه خنده و تمسخرهایی می نوانستند داشته باشند . شاید لباس زیبای سینا بود که این رنج و عذاب مخصوص را برای من به ارمغان آورده بود . می دانستم که او نمی توانسته از قبل پیش بینی کند که این کارش ممکن است به من صدمه ای بزند ، زیرا در حقیقت این را باور داشتم که او به من اهمیت می دهد . در هر حال ، شاید نمایش سراسر لخت در ارابه می توانست برای من امن تر باشد .

در حال حاضر حمله تمام شده بود و طراحان بازی نمی خواستند من بمیرم ، حداقل حالا نه . به هر حال ، همه می دانستند که آن ها می توانند طی چند ثانیه کار ما را تمام کنند و در ابتدا همه چیز را به پایان برسانند ، اما سبک اصلی برگزاری مسابقات عطش کشتن یکدیگر به دست هم بود . هر چند وقت یکبار ، آن ها می کشتند تا به بازیکنان یاد آوری کنند آن ها هم می توانند بکشند . اغلب اوقات آن ها ما را به مقابله ی رو در رو می راهنمایی می کنند و این به معنای آن است که اگر من به زودی با آن مواجه نشوم در آخر پیشکش دیگری سر راهم قرار خواهد گرفت .







می خواستم خودم را تا درختی بکشانم و پناه بگیرم ، اما هنوزم دود به اندازه ای غلیظ بود که می توانست مرا بکشد . خودم را مجبور کردم بایستم و از دیوار آتشی که شعله هایش آسمان را روشن می کرد لنگان لنگان دور شوم . به نظر می رسید بیشتر از این مرا تعقیب نکنند ، البته به جز ابرهای سیاه و بدبویش .

نور دیگری پدیدار شد ، روشنایی روز . دود های چرخان در پرتو آفتاب خودنمایی می کردند . میدان دید و توانایی ام اندک بود . در هر جهت می توانستم ۱۵ یارد آن طرف تر را ببینم . یک پیشکش به راحتی می توانست خودش را از دید من پنهان کند . باید خنجرم را به عنوان احتیاط در دست می گرفتم ، اما شک داشتم بتوانم آن را برای مدت طولانی ای در دست نگه دارم . درد دستانم به هیچ وجه قابل مقایسه با درد ساق پایم نبود . از سوختگی متنفر بودم و همیشه هم از آن متنفر می مانم ، حتی یک سوختگی کوچک حاصل از در آوردن یک نان از تنور برای آزار دهنده بود . این بدترین درد برای من است ، اما هیچ گاه چیزی مشابه این را تجربه نکرده بودم .



آنقدر ضعیف بودم که متوجه نشدم کنار دریاچه راه می روم . این نا آگاهی تا زمانی که قوزک پاهایم در آب فرو رفت ادامه داشت . این دریاچه ای بهاری است که آب آن از شکافی بین صخره ها بیرون می جوشید . دستانم را در آب کم عمقش فرو کردم و در یک لحظه زندگی را دوباره بین دستانم احساس کردم . این همان چیزی نبود که مادرم همیشه می گفت ؟ اولین درمان برای سوختگی آب سرد است ؟ که گرما را بیرون می کشد ؟ اما منظور او سوختگی های کمتر بود . ممکن بود آن را برای دستانم توصیه کند ، اما برای ساق و ماهیچه ی پایم چطور ؟ هر چند هنوز جرات این را نداشتم که آن را معاینه کنم . با این حال حدس می زدم جراحی از نوعی کاملاً متفاوت باشد .

برای مدتی لبه ی دریاچه روی شکمم دراز کشیدم . دستانم در آب آویزان بودند ، حرارت سر انگشتانم را که به نظر کم کم آرام می شد امتحان می کردم .





خوبه ، امروز به اندازه ی کافی آتش گرفته بودم . خون و خاکستر را از صورتم شستم ، سعی کردم هر چه راجع به سوختگی می دانستم به یاد بیاورم . جایی که ما زندگی می کردیم ، برای پخت و پز و گرم کردن خانه هایمان از زغال سنگ استفاده می شد ، به همین خاطر این چنین جراحات ها معمول بودند . روزی اتفاقی برای معدن افتاد ... خانواده ای مرد جوان و بی هوشی را آورده بودند و از مادرم تقاضای کمک به او را داشتند . دکتر منطقه و شخصی که مسئول اتفاقات معدن و رسیدگی به معدنچی ها بود کار او را تمام شده می دانست . از آن ها خواسته بود او را به خانه ببرند تا در آرامش بمیرد . اما آن ها این را نپذیرفته بودند . حال او روی میز آشپزخانه ی ما دراز کشیده بود ، بی توجه به دنیای اطرافش . قبل از اینکه از خانه فرار کنم نگاه کوچکی به زخم روی رانش انداختم ، با دهان باز گوشت سوخته شده را که تا استخوان ادامه یافته بود نگاه کردم . به جنگل رفتم و تمام روز را شکار کردم ، در حالی که ذهنم درگیر آن پای ترسناک و خاطرات مرگ پدرم بود . موضوع خنده دار این بود که پریم ، کسی که از سایه ی خودش هم می ترسید در خانه ماند و کمک کرد . مادرم می گفت شفادهنگی در خون آدم است ، اکتسابی نیست . آن ها هر کاری که از دستشان بر می آمد انجام دادند ، اما آن مرد همانطور که دکتر گفته بود ، مرد .

پای من واقعا به توجه احتیاج داشت ، اما هنوزم هم نمی توانستم به آن نگاه کنم . اگر زخمم به بدی زخم پای آن مرد بود و می توانستم استخوانم را ببینم چه می شد ؟ بعد یادم آمد که مادرم می گفت اگر سوختگی شدید باشد قربانی درد را متوجه نمی شود زیرا تمام عصب ها از بین رفته اند ، با این فکر دلگرم شدم . نشستم و پایم را مقابلم قرار دادم . تقریبا از دیدن منظره ی ساق پایم غش کردم . پوست پایم قرمز روشن و پوشیده از تاول بود . خودم را مجبور کردم نفس عمیقی بکشم ، سپس تنفس آرام ، کاملا مطمئن بودم که دوربین ها روی صورتم هستند .





منی توانستم از خودم در مقابل چنین زخمی ، ضعف نشان بدهم . نه ، اگر کمک می خواستم ، دلسوزی کمکی نمی کرد . تحسین برای امتناع از تسلیم شدن کمک می کرد . خاطره ی آن مرد را فراموش کردم ، زانویم را جلوتر کشیدم و زخم را از نزدیک بررسی کردم . سوختگی به اندازه ی کف دستم بود . هیچ قسمتی از پوستم سیاه نشده بود . با خودم فکر کردم سوختگی به اندازه ای بد نبود که پایم را در آب خیس نکنم . محتاطانه پایم را دراز و در آب دریاچه فرو کردم . پاشنه اش را به صخره ای تکیه دادم و به این ترتیب چرم زیاد خیس نمی شد . آهی کشیدم ، این کار دوباره مرا سرحال آورد . می دانستم اینجا گیاهانی وجود دارند که اگر می توانستم پیدایشان کنم ، سرعت درمان را بالا می بردند . اما نمی توانستم کاملاً آن ها را بیاد بیاورم ، آب و زمان احتمالاً همه ی چیزی بودند که من در این مورد می توانستم از آن ها کمک بگیرم .

آیا بهتر بود که الان حرکت کنم ؟ دود داشت کم کم از بین می رفت ، اما هنوز هم خیلی سنگین تر از آن بود که سالم باشد . اگر به دور شدن از آتش ادامه می دادم ، آیا مستقیماً به سمت سلاح های مسیر می رفتم ؟ در ضمن ، هر وقت که پایم را از آب بیرون می آوردم ، درد دوباره به سرعت باز می گشت و من مجبور بودم دوباره پایم را در آب فرو کنم . دستانم درد طاقت فرسای قبل را نداشتند ، می توانستم آن ها را برای لحظاتی از آب خارج کنم ، بنابراین به آرامی لوازمم را برای مرتب کردن گذاشتم .

اول از همه قمقمه ی آبم را از آب دریاچه پر کردم و بعد زمانی که مدت کافی ای گذشت ، سراغ شکمم رفتم . بعد از مدتی خودم را مجبور کردم به شیرینی ای گاز بزنم که کمک می کرد معده ام را آرام کنم . کیسه ی خوابم را جمع کردم ، به غیر از چند جای سیاه ، به صورت خوشایندی سالم بود و صدمه ی زیادی ندیده بود . اما اوضاع روپوشم فرق می کرد . سوخته و بد بو ، حداقل یک فوت از پشتش قابل تعمیر نبود . قسمت صدمه دیده را بریدم ، طوری که باقی مانده ی آن فقط تا روی دنده هایم می رسید . اما کلاشه سالم مانده بود که بهتر از هیچی بود .





با وجود درد ، باز هم خواب آلودگی داشت بر من غلبه می کرد ، مایل بودم بالای درختی بروم و استراحتی بکنم . علاوه بر اینکه خیلی راحت پیدایم می کردند ، در هر صورت ترک کردن دریاچه هم به نظر محال می رسید . خیلی تمیز تدارکاتم را مرتب کردم ، حتی کوله پستی را هم بر روی شانه ام انداختم ، اما به نظر نمی رسید بتوانم اینجا را ترک کنم . سعی کردم با چند گیاه آبی و ریشه های خوراکی و آخرین تکه ی باقی مانده از خرگوشم غذایی دست و پا کنم . آب را چشیدم و خورشید را تماشا کردم که به آرامی مسیر قوسی خودش را دور آسمان می پیمود . به هر حال کجا می توانستم بروم که از اینجا امن تر باشد ؟ به کوله پستی ام تکیه دادم . خواب آلودگی بر من چیره شده بود . اگر حرفه ای ها منو می خوان ، بذار پیداام کنن . قبل از اینکه بی هوش بشوم با خودم فکر کردم ، بذار پیداام کنن .



همینطور هم شد . از خوش شانسی ام بود که وقتی صدای پایی شنیدم آماده ی حرکت بودم . کم تر از یک دقیقه وقت داشتم تا خودم را جمع و جور کنم . خورشید رو به زوال بود ، از جایم برخاستم و فرار کردم . با شلپ و شلوپ کردن مقابل دریاچه ، از زیر بوته ها به سرعت می دویدم . پایم حرکت را کند می کرد ، به هر حال ، متوجه شدم که تعقیب کننده هایم آنقدری که قبل از آتش سریع بودند ، سریع نیستند . صدای سرفه هایشان را به همراه صدای گوشخراش شان زمانی که با یکدیگر حرف می زدند می شنیدم . به آرامی نزدیک می شدند ، درست مثل یک گروه سگ وحشی . و بالاخره کاری را کردم که تمام زندگی ام در چنین شرایطی انجام می دادم . یک درخت بلند انتخاب کردم و از آن بالا رفتم . اگر فرار کردن آزار دهنده بود ، بالا رفتن از درخت رنج آور بود ، زیرا برای بالا رفتن نیاز بود علاوه بر تقلا و کوشش دستانم را روی تنه درخت در جای مناسب بگذارم . اگر چه من سریع بودم ، در همین حین آن ها به تنه ی درخت رسیدند ، من بیست فوت بالا رفته بودم . برای دقیقه ای ایستادیم و یکدیگر را تماشا کردیم .





امیدوار بودم آن‌ها ضربان قلبم را نشنوند. با خودم فکر کردم می‌توست خودش باشه، من چه شانس‌ی در مقابل آن‌ها داشتم؟ پنج حرفه‌ای بعلاوه‌ی پیتا. و تنها دلخوشی من این بود که ضربان قلب آن‌ها هم بالا باشد. با این حال، سلاح‌هایشان را تماشا کردم. صورت‌هایشان را تماشا کردم. نیش‌خند‌ها و دندان‌قروچه‌هایشان برای من. یک طعمه‌ی حتمی بالای سرشان بود. امیدی باقی نمانده بود. اما، ناگهان چیزی به ذهنم رسید. بدون شک آن‌ها قوی‌تر و بزرگ‌تر از من بودند، اما خب... مسلماً سنگین‌تر هم بودند. به همین دلیل هم بود که همیشه من بودم که جرات چیدن بالاترین میوه را از درخت داشتم نه گیل. یا این من بودم که می‌توانستم لانه‌های دور از دسترس پرنده‌ها را بدزدم. وزن من حداقل پنجاه یا شصت پوند از کوچک‌ترین حرفه‌ای موجود در جمع کم‌تر بود.

حالا لبخندی زدم و با خوش‌رویی رو به پایین گفتم: «اوضاع‌تون چطوره؟»

غافلگیر شدند، اما می‌دانستم که مردم عاشق این صحنه می‌شوند.



پسری که از منطقه دو بود گفت: «به اندازه‌ی کافی خوبه، اوضاع خودت چطوره؟»

گفتم: «یه کم گرم‌تر از چیزی که می‌خواستم!» تقریباً می‌تواستم صدای خنده را از پایتخت بشنوم. «اما هوای این بالا خیلی بهتره، شماها چرا نمایین بالا؟»

پسر دیگری گفت: «فکر کنم بخوام بیام.»

دختری که از منطقه‌ی یک بود گفت: «بیا، اینو بگیرش کاتو<sup>۱</sup>.» و به او کمانی نقره‌ای و غلافی از تیر را پیشنهاد داد، کمان من! تیرهای من! فقط دیدن آن‌ها آنقدر عصبانی‌ام می‌کرد که می‌خواستم از دست خودم جیغ بکشم، از دست پیتای خیانتکار که حواسم را از داشتن آن‌ها پرت کرده بود. اکنون سعی کردم به چشمانش نگاه کنم اما به نظر می‌رسید او از عمد همانطور که با گوشه‌ی پیراهنش چاقویش را صیقل می‌داد از نگاه خیره‌ی من اجتناب می‌کرد.







کاتو گفت: « نه . » کمان را به عقب هل داد: « با شمشیرم این کارو بهتر انجام میدم . » می توانستم آن سلاح را ببینم ، شمشیری کوتاه ، با تیغه ای سنگین که به کمرش وصل بود .

قبل از اینکه دوباره شروع به بالا رفتن کنم ، زمانی به کاتو دادم تا از درخت بالا بیاید . گیل همیشه می گفت من او را به یاد سنجاب می اندازم ، آن طور که من می توانم تند و چابک بدون توقفی بالا بروم تداعی کننده ی سنجاب هستم . بخشی از آن به خاطر وزنم بود ، اما بخش دیگر آن به خاطر تمرین بود . باید بدانی که کجا پاها و دست هایت را قرار می دهی . سی فوت دیگر را بالا رفتم تا زمانی که صدای ترق و تروق را شنیدم و برگشتم تا افتادن کاتو به همراه شاخه ی شکسته را تماشا کنم . او خیلی محکم به زمین برخورد کرد ، طوری که امیدوار بودم گردنش شکسته باشد . وقتی دوباره روی پاهایش بلند شد ، با شرارت ناسزا گفت . شنیدم یک نفر ، آن دخترِ کمان به دست را گلیمر<sup>۲</sup> صدا زد . آه ، نام هایی که والدین منطقه ی یک برای فرزندان شان انتخاب می کنند بسیار احمقانه است . به هر حال گلیمر تا پای درخت گام برداشت ، تا زمانی که شاخه ی زیر پایش با صدای ترق و تروق خورد می شد . بالاخره یک جای خوب برای ایستادن یافت . من حداقل هشتاد فوت بالای درخت بودم ، او به سمت تیر اندازی کرد و از قرار معلوم مهارت تیراندازی اش با کمان خیلی عالی نبود . اگر چه یکی از تیرها نزدیک من روی درخت خورد ، طوری که قادر بودم آن را بردارم . به شکل آزار دهنده ای تیر را بالای سر گلیمر تکان می دادم ، انگار تنها راه پس گرفتنش بالا آمدن از درخت بود ، در حالی که منظور اصلی ام این بود اگر دستم به آن کمان برسد می دانم چطور از آن استفاده کنم . می توانستم آن ها را بکشم ، تک تکشان را ... آخ که فقط اگر آن سلاح نقره ای در دست من بود .

حرفه ای ها دوباره خود را روی زمین سازماندهی کردند و من می توانستم صدای غرغر هایشان را که با حالتی توطئه آمیز بین خودشان رد و بدل می شد بشنوم . با هیجان و غضب .





من کاری کرده بودم که آن ها احمق به نظر برسند ، اما گرگ و میش نزدیک بود و تنها شانس آن ها برای شکار و حمله به من از دست می رفت . سرانجام صدای خشن پیتا را شنیدم که می گفت : « اوه ، خب بذار همون بالا بمونه ، به نظر نمیاد بخواد جایی بره ، فردا صبح حسابش رو می رسیم . »

خب ، در مورد یک چیز حق با او بود ، من هیچ جایی نمی رفتم ، همه ی سرزندگی حاصل از دریاچه از بین رفته بود . مرا ترک کرده بود تا درد نیرومند سوختگی هایم را احساس کنم . من به سمت انشعاب چند شاخه که با حالتی زمخت برای رخت خواب آماده بود سر خوردم . روپوشم را پوشیدم و کیسه خوابم را پهن کردم . خوردم را با تسمه بستم و از آه و ناله کردن اجتناب کردم . گرمای کیسه خواب برای پای من خیلی زیاد بود . قسمتی از آن را باز کردم و پایم را در معرض هوای آزاد قرار دادم . زخم دستانم را با آب نم دار کردم . همه ی شجاعتم از بین رفته بود ، به خاطر درد و گرسنگی ضعیف شده بودم و نمی توانستم خودم را مجبور کنم چیزی بخورم . اگر هم بتوانم شب را بگذرانم ، صبح چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

به شاخ و برگ درختان خیره شدم و سعی کردم خودم را وادار به استراحت کنم . اما سوختگی ها این اجازه را نمی دادند . پرنده ها برای شب به آشیانه هایشان برگشته بودند ، برای بچه هایشان لالایی می خواندند . حیوانات شب بازگشته بودند ، آواز خواندن یک جغد را از دور می شنیدم . بوی خفیف یک راسو که از میان دود می آمد . یک جفت چشم که همسایه ی جدید درختشان را می نگریستند . شاید آن چشم ها متعلق به یک صاریغ<sup>۲</sup> بود که در نور مشعل های حرفه ای ها برق می زد . ناگهان روی آرنجم بلند شدم . من این بازتاب شیشه ای را خوب می شناختم . در حقیقت آن ها اصلا چشمان حیوان نبودند . در آخرین شعاع تیره و تاریک نور من او را دیدم که در سکوت ، از بین شاخه ها مرا تماشا می کرد . روو بود .



<sup>۲</sup> . جانوری شب زی که مانند کائگورو در بدن خود کیسه ای برای حمل بچه هایش دارد . ۴۰ دراز و موی زفییم بدنش از ویژگی های دیگر او می باشد ( ویراستار )





چه مدت او اینجا بوده است ؟ شاید در تمام مدت . آرام و غیر قابل مشاهده ، همانطور که فعالیت های زیر پای او آشکار شده اند . شاید او زمانی که نزدیک شدن گروه حرفه ای ها را احساس کرده بود سریعتر از درخت بالا آمده بود .

برای چند لحظه نگاه خیره ی یکدیگر را تماشا کردیم و سپس بدون تکان دادن یک برگ ، دست کوچک او دراز شد و به چیزی پشت سرم اشاره کرد .





فصل های جدید ، در :

## دوران اژدها

